



شهید قاسم سلیمانی

شهید سیدحسن نصرالله

شهید ابوبهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید داوود انبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

شهید حسین مددانی

شهید محسن افشارزاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شهید ابراهیم زکرائی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدرزاده

در میان هیاهوی روزمره، گاهی لازم است برای شنیدن صدای حقیقت توقف کنیم و به زبان ساده کسانی گوش بسپاریم که با زندگی‌های کوچک‌شان، قصه‌ای بزرگ ساخته‌اند. این مجموعه، نه گزارش خبری است و نه تحلیل تاریخی صرف؛ اینها خاطرات خواهران و نزدیکانی است که نزدیک‌ترین چشم‌ها بر دلگتگی و بزرگواری عزیزان‌شان دوخته‌اند. از نوجوانی که زیر تانک رفت تا پاسداری که در جزیره مجنون ایستاد، از مدافع جرم در حلب تا زرمندهای در تپه‌های کردستان هر سطر جلوه‌ای از شجاعت، ایمان و مسئولیت است که به نسل ما سپرده شده است.

این روایت‌ها همان میراث بی‌تکلفاند: تربیت در خانه، حضور در مسجد، عشق به امام و ایران، و در نهایت تقدیم جان در راه عقیده. در هر داستان، طغوت‌ها، خاواده و همزمان خلوص نیت و التزام به آرمان‌ها دیده می‌شود؛ تصویری که فراتر از سیاسی‌کاری‌ها، وجوه انسانی و تربیتی شهدا را به ما می‌نمایاند. اینجا قصه‌های ساده‌اند که اما می‌اشان برای امروز و فردای ما روشن است: شجاعت می‌تواند کوچک باشد و اثرش بی‌نهایت؛ و تربیت درست، سرنوشت‌ساز.

خواندن این صفحات، ادای دینی است به آنان که نام‌شان در سنگ نیست فقط؛ بلکه در دل‌ها زنده‌اند. شاید آنچه به‌دست می‌آوریم نه غبطه، که انگیزه‌ای است برای ادامه دادن راه اخلاق و مسئولیت‌پذیری تا یادشان نلغزد و درس‌هایشان در نسل‌های بعدی تکرار شود. دعوت می‌کنیم این روایات را بخوانید، بگذارید تصویر مردمانی که جان را فدای آرزو کردند، برایتان معنای دیگری بیافریند.

سید محمد مشکوۃ‌الامالک

نماد شجاعت و پسر انقلاب
خاطرنگار: فرشته فهیمده، خواهر شهیدان فهیمده
شهید محمدحسین فهیمده
ولادت: ۱۳۴۲/۱/۱۶ – استان قم
شهادت: ۱۳۵۹/۸/۸ – خرمشهر
نحوه شهادت: رفتن زیر تانک دشمن و منهدم کردن آن
مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۴، ردیف ۴۴، شماره ۱۱

شهید داود فهیمده
ولادت: ۱۳۴۱/۱/۲۳ – استان قم
شهادت: ۱۳۶۲/۵/۲۰ – منطقه حاج عمران، تپه ۲۵۱ متری، عملیات والفجر ۳
نحوه شهادت: اصابت ترکش
مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س)، قطعه ۲۴، ردیف ۳۰، شماره ۱۴

محمدحسین، فرزند سیوم خانواده در سومین روز ماه محرم، شانزدهم اردیبهشت ۱۳۴۴، دیده به جهان گشود. پسرپچای سیاه‌چهره بود که پدر و مادر به احترام ایام سوگواری اباعبدالله، نامش را محمدحسین گذاشتند. حسین سبری پرشور، اما با نظم و انضباط خاص بود و چهره‌ای جدی داشت. او مثل یک سرباز مطیع برادر بزرگش داود بود. در سه‌سالگی، به دلیل شغل پدر، ناچار به تهران عزیمت کردیم و بخشی از زندگی حسین در تهران گذشت، اما چون پدر راننده اتوبوس شده بود و به سفرهای دور از تهران می‌رفت، به قم برگشتیم. وقتی حسین کودک بود، به نفاق‌های خودش خیلی اهمیت می‌داد و همیشه برای دانستن، کنجکاو بود و سؤال‌های زیادی داشت. مادر، لباس سفید بر تنش می‌کرد. پنج سالش بود که برادرمان داود، به مدرسه می‌رفت. او پشت سر داود گر به‌کنان می‌دوید تا همراه با او به مدرسه برود، اما به اجبار، پشت درب حیاط، منتظر می‌ماند تا داود برگردد. علاقه زیادی برای رفتن به مدرسه داشت و آن‌قدر پافشاری کرد که در همان سن پنج سالگی با توافق مدرسه، در کلاس‌ها حضور داشت تا فضای آموزشی را ببیند.

حسین، با سن کم، قبل‌بند و لاغر بود و چهره سبزماش او را جدی و جذاب کرده بود. اگر نمی‌خواستیم هم از او حساب می‌بردیم، داود، با اینکه بزرگ‌تر بود، کمتر امروزی می‌کرد، اما به وقت خودش، حسابرسی از ما را داشت. حسین، دوسان خوبی در محل پیدا کرد و همیشه با شیفتن‌های خاشش از مسا مراقبت می‌کرد. او زیاد حرف نمی‌زد، اما بسیار کنجکاو بود. هر جا که بودیم، به اطرافیانش، به‌ویژه سالمندان کمک می‌کرد. آدم شوخ‌طبع و خوش‌مشربی بود و هیچ‌گاه خنده از لبانش محو نمی‌شد. فعالیت‌های سیاسی حسین، از سن ده‌سالگی شروع شد و بیشتر در برنامه‌های مختلف و تظاهرات شرکت می‌کرد. پخش اعلامیه‌های امام (ره)، یکی از مهم‌ترین کارهایش بود. در همین حین، درس می‌خواند و به‌طور جد به اعتقادات دینی پایبند بود. تا کلاس دوم راهنمایی درس خواند و بعد، سنگر جبهه را سه میز و نیمکت مدرسه ترجیح داد.

با شروع مدرسه و تحصیل حسین، صدای خیزش و فعالیت‌های مردم در قم نیز آغاز شده بود. حسین در سال‌های چهارم و پنجم ابتدایی خود را مشغول این کارها کرد. در ده سالگی، با احتیاط، تظاهرات شرکتی امام را به منزل می‌آورد و در اتاق کوچک پشت‌پام با ضبط صوتی، آه‌های رونی کافه پیاده می‌کرد و نوشته‌ها را برای چاپ و نشر در بین مردم به دست نیروهای انقلابی می‌رساند. ما از این مسئله خبر نداشتیم و هر بار به بهانه درس خواندن این کار را انجام می‌داد. شلوغی قم بیشتر شد و حکومت‌نظامی‌ها هم سخت‌تر. شمار شهدا در شهر قم بیشتر می‌شد، اما حسین همچنان مشغول فعالیت و همکاری بود. پس از نقل مکان به کرج، پخش اعلامیه‌های حضرت امام(ره) شروع کرد و شب‌ها که حکومت‌نظامی بود، در بین جوان‌ها و مردم سعی در براندازی تلاش‌های نیروهای ساواک داشت.

شهرپور ۱۳۵۷، ما آماده حرکت به کرج شدیم و خانه‌ای نزدیک به محل سکونت خواهرم، اجاره کردیم. حسین، مسئول رسیدگی به مسائل کارگاه‌ها و بهشت‌ها شد. کار منزل بین من و خواهرم تقسیم شد و قرار شد به مادر در تمام کارها کمک کنیم. حسین روزبه‌رو منزل، چادری علم کرد. هندوانه تلخ را با کمک پسر ادایم مشغول شد. مهرماه، روز اول مدرسه، با اصرار حسین، روزی سبز کردیم و او را به مدرسه رساند. با وجود مخالفت

ناظم مدرسه، حسین با شجاعت از حریم حجاب ما دفاع کرد و گفت: «این روسری، حریم ناموس من است.» شب‌ها، پس از نفاق‌ات منزل، رسیدگی به درس و مشق ما با حسین بود و بعد از اینکه به ما دیکته می‌گفت، به رختخواب می‌رفتیم.
ظهر روز دهم بهمن ۱۳۵۷، حسین آرام سوئیچ ماشین پیکان پدر را برداشت و با عجله رفت. یک ساعت بعد، خبر تصادف و پاره شدن طعالش به ما رسید. پس از عمل جراحی، روز یازدهم بهمن با داود به منزل آمد و گفت: «امام خمینی به ایران آمدند، مگر می‌شود در بیمارستان بمائی؟» دو سه روز بعد، موتور داود را برداشت و به تهران رفت. یک هفته خبری نبود تا پدر فهیمد در کمته‌های حضرت امام مشغول فعالیت است. پس از بازگشت، در منز به برادرش کمک کرد، اما در صحنه‌های سیاسی هم حضور فعال داشت.

آخرهای تیرماه ۱۳۵۹، حسین با دو نوشابه به خانه آمد و گفت: «دوستم به کردستان می‌رود، می‌خواهم با او بروم.» یک هفته بعد، نگرانی‌ها بیشتر شد. دهمین روز، مادر به پدر گفت خبری از حسین بگیرند. پدر عکسش را به صداوسیما داد تا در برنامه گمشده‌ها نشان دهند. پنج‌شنبه، در منزل خال‌مام، سه نفر از سیاه آمدند و گفتند: «حسین به پاوه رفته و در درگیری‌ها کمک کرده، اما به دلیل سن کم بر گردانده شده است.»

به نمازگزاران چای می‌داد و اعلامیه پخش می‌کرد، همیشه می‌گفت: «اگر آقا دستور بدهد، از هیچ‌کس اجازه نمی‌گیرم و به فرمان امام هرجایی که نیاز باشد، حضور خواهم داشت.»
مادر را خیلی دوست داشت تا جایی که اصلاً نمی‌خواست چهره مادر خسته به‌نظر بیاید. به جمع خانوادگی، خصوصاً در شب‌ها، خیلی اهمیت می‌داد. حسین بزرگ‌مرد کوچکی بود که با عشق به ولی‌فقیه خود، به فرمان رهبرش جانش را در کف اخلاص گذاشت تا، امروز ما بتوانیم با یاد او رسالت پیام شهدا را به فرزندان و سرمایه‌های انقلاب برسانیم. شجاعت، ایثار و دینداری‌اش یازند بود. آیندنگری و شور حسینی‌اش او را به آرزویش رساند. پیام زیبایی رهبر فرزانه انقلاب رزیبارت‌تر توصیف می‌شود. شهید است؛ او حاصل تربیت صحیح اسلامی است. حسین بصیرت و آگاهی را در مکتب امام آموخت و در مقابل دشمن ایستاد تا جوانمردی را توصیف کند.

برادرم داود، در اسفند ۱۳۴۱ در شهر قم به دنیا آمد. صورتی سفید و چهره‌ای بسیار زیبا داشت و از کودکی همیشه صورتش خندان بود. به رشته فوتبال علاقه زیادی داشت و به همین دلیل، هر جا زمین بازی می‌دید و بچه‌ها آماده بودند، مشغول بازی می‌شد. با توجه به قد بلندش دروازه‌بان بود. وقتی به کرج آمدیم، به کمک پدر رفت

نکشتند. شهادت محمدحسین و داود، چشمان ما را به مسیر نورانی‌شان باز کرد. شجاعت، شوخ‌طبعی، ایثار و پابندی آنها به امام و انقلاب، همیشه در دلم زنده است. نور وجودشان ما را روشن نگه داشته و حمایت معنوی‌شان را هر لحظه احساس می‌کنیم.

نفس به‌نفس شهادت
خاطرنگار: مریم سیاه‌کالی مرادی، خواهر شهید حمید سیاه‌کالی مرادی
ولادت: ۱۳۴۸/۲/۴ – استان قزوین
شهادت: ۱۳۹۴/۹/۴ – منطقه العیسی، حلب، سوریه، عملیات نصر ۲ (ماموریت جعفر طیار)
نحوه شهادت: اصابت ترکش‌های متعدد و خونریزی شدید
مزار شهید: قزوین، گلزار شهدای شاهزاده حسین، قطعه ۷، ردیف ۱۱

حمید سیاه‌کالی مرادی، ۴ اردیبهشت ۱۳۴۸، در خانواده‌ای مذهبی در قزوین چشم به جهان گشود. از کودکی با مسجد و قرآن عجین بود. به‌همراه پدرش، به مسجد می‌رفت و زیر نظر سید شمس‌الدین موسی کاظم، آموزش قرآن دید. در سن هفت سالگی مکبر شد و با اخلاص دل از همه برد. بزرگ‌تر که شد، پایش به پایگاه بسیج باز شد. دالم‌الوضو بود، از غیبت دوری می‌کرد و با حساسیت، بر نگاه و خوراکش کنترل داشت. عاشق ولایت

قرار نداشت. مادرم، پدرم، برادرها، هیچ‌کس جواب نداد. عممام هم پیگیر بود و گفت اگر خبری شد، به شما اطلاع می‌دهم. به پیشنهاد همسرم، بچه‌ها حاضر کردم که به منزل پدر برویم. خواهرم هم جلو درب منزلمان بود. ماشین بودم که متوجه شدم همسرم آرام اشک‌هایش را پاک می‌کند. خواهرم نگران نگاهم می‌کرد. نمی‌خواستم باور کنم. وقتی به آنجا رسیدیم، پدر، دوستان و فاعیل بود و دیدم؛ دنیا بر سرم خراب شد. در معراج شهدا، برای آخرین بار گونه‌هایش را بوسیدم و در مزارِی که خودش انتخاب کرده بود، آرام گرفتم.

حمید، سه سال از من کوچک‌تر بود. اتاق کوچک خانه پدری، پر است از خاطرات کودکی‌مان. حمید در بازی‌ها همیشه نقش سخنران را داشت. از همان کودکی سسختور بود. بزرگ‌تر که شدیم، من به دوره‌های آموزش نویسندگی می‌رفتم، او شعر می‌گفت. نوشته‌ها و اشعارمان را برای هم می‌خواندیم و نظر می‌دادیم. هر وقت دلم می‌گرفت، با حکایت‌های طنز، سعی می‌کرد مرا بخنداند تا غصه‌هایم را فراموش کنم. حمید فقط برادرم نبود، بهترین رفیقم بود.

او عاشق خدا، اهل‌بیت و ولایت بود. به والدین و بزرگ و کوچک، احترام می‌گذاشت. هیچ‌وقت بدون پیشوند محترمانه کسی را صدا نمی‌زد. دالم‌الوضو بود. از غیبت متنفر بود و چنین جمع‌هایی را ترک می‌کرد. شرم



شهید محمد حسین فهیمده و شهید داود فهیمده



شهید حمید سیاه‌کالی مرادی

صفحه ۶

یکشنبه ۲۳ آذر ۱۴۰۴

۲۳ جمادی‌الثانی ۱۴۴۷ – شماره ۲۹-۲۴



سردار ابراهیم محمدرزاده

دکتر رمضان عبدالله

شهید ابراهیم زکرائی

شهید عماد مغنیه

شهید ابراهیم زکرائی

به چمران برد. می‌گفت امام دو ساعت با آن دختر بچه بازی کردند تا دلش آرام گرفت. بعد گفتند: «این بچه از مشهد آمده، او را برگردانید.»

دوستانش تعریف کردند که از نیمه‌شب لباس بسیجی‌ها را جمع می‌کرد، می‌تست و آویزان می‌کرد. از آنجا که تا صبح لباس‌ها کاملاً خشک نمی‌شد، رزمندگان صبح می‌فهمیدند آنها شسته شده. حتی کشش‌های بسیجی‌ها را هم واکس می‌زد. من که شهیدم، قسم داد به کسی نگویم.

حسن آقا تاراشکار ماهری بود. در جبهه با چند نفر از هم‌زمانش، قطعاتی برای تانک ساختند که قبلاً از آلمان وارد می‌شد. در نیرو واکمی آبادان کار کردند و دستگاه تهیه‌کننده ساختند. هم‌روز دو گوسفند قربانی کردند و عکس یادگاری گرفتند.

خلوص نیتشان به حدی بود که یک بار بعد از شهادتشان، برادرم، محمدعلی برای عکس شهدا به بنیاد شهید رفت. همان شب، همسرش خواب حاج رمضان را دید که به او گفته بود: «به محمد آقا بدگو بلان عکس نرو، ما برای عکس شهید شدیم.»

قهرمان بی‌قرار

خاطرنگار: طاهره کاوه، خواهر شهید محمود کاوه
ولادت: ۱۳۴۰/۳/۱ – مشهد مقدس، استان خراسان رضوی

شهادت: ۱۳۵۶/۲/۱۱ – حاج عمران
نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره
مزار شهید: مشهد مقدس، بهشت رضا
از همان کودکی همراه با برادرم محمود، در مکتب قرآن درس می‌خواندیم. محمود بسا دل کوچک، اما بزرگش با گل و آب، صحنه عاشورا را بازسازی می‌کرد؛ یک‌طرف سیاه یزید و طرف دیگر، یاران امام حسین(ع)، از همان روزها می‌شد فهیمد که دلش با کربلا و عاشورا پیوند خورده است.

با وجود سن کم، بار خانواده را به دوش می‌کشید و کمک‌حال پدر بود. در غیاب پدر، همه کارهای خانواده را با مسئولیت زیاد انجام می‌داد. در منازعه عطاری پدر کار می‌کرد و هر چه در می‌آورد، صرف تکثیر اعلامیه‌ها و نوارهای حضرت امام(ره) می‌کرد. او نه‌تنها فرزند خانه، که ستون خانواده بود.

یکبار با ترکش، از ناحیه سر، مجروح شد. دکترها گفتند بازگشت به جبهه برایش خطر مرگ به همراه دارد. حتی پیشنهاد دادند که برای درمان، به خارج از کشور برسد، اما خودش قبول نکرد و گفت: «هزینه درمان را خرج اسلحه کنید برای رزمندان.» ۱۲ ترکش در سر داشت؛ از سر تا شانه روود. بارها عمل شد، حتی بخشی از روده‌اش را برداشتند، اما لخته‌ای از میدان عقب‌نشینی نکرد. جبهه را به اسایش ماندن، ترجیح می‌داد.

به نماز و عبادت عشقش می‌ورزید و از کودکی تحت تأثیر پدر، خود را به اقامه نماز شب مکلف می‌دانست. عاشقش دعا و زیارت بود؛ هفته‌ای یکبار با هم به حرم امام رضاع) می‌رفتیم. در ایام محرم نیز در هیئت‌های سینه‌زنی شرکت می‌کرد و می‌گفت: «سلام با همین دست‌ها و سینه‌زنی‌ها زنده می‌ماند.»

گاهی در خلوت، گوشه‌ای از تجربه‌های جبهه را برابم تعریف می‌کرد. می‌گفت در یک عملیات، وقتی از دره، دستش بی‌حس شده بود، دو نور به سویش آمدند؛ نورایی که او آنها را امام حسن(ع) و امام حسین(ع) می‌دانست. او را کنار جاده بردند تا آمبولاسی پیدایش کند. خودش هیچ‌گاه اهل بازگو کردن این معجزات نبود، اما برای آرام کردن دل من، گاهی لب به سخن باز می‌کرد. محمود عاشق امام خمینی(ره) بود. قبل از انقلاب، اعلامیه‌ها و نوارهای امام را با خطر زیاد تکثیر و پخش می‌کرد. بعد از انقلاب، حتی وقتی در جماران مأمور بود، به فرمان امام، بی‌درنگ راهی کردستان شد.

آخرین بار در بیمارستان به او گفتم: «تو را به خدا، اول خودت را املاوا کن، بعد به جبهه برو.» پاسخ داد: «راه من همان جبهه است.» شب بعد در خواب دیدم که آمد و گفت: «من رفتم، تپ شکست خورد.» صبح روز بعد خبر شهادتش را آوردند و دیدار ما به قیامت موکل شد. از همان لحظه با خودم گفتم، دیگر به چه کسی تکیه کنم و با چه کسی درددل کنم؟ برادرم همیشه سفارش می‌کرد: «صحت باشید، دنبال فحده‌های بی‌ارزش نروید، و نگارید انقلاب به دست تالاهان بیفتد.» دشمن‌شناس بود، اما هیچ‌گاه از دشمن ترسید. اگر امروز در کنار ما بود، هرگز اهل سازش با دشمن نمی‌شد. محمود برای من نه فقط یک برادر، که معلمی در ایمان، ایستادگی و اخلاص بود. جوانی ولایت‌مدار، دشمن‌شناس، عاشق قرآن و امام، و قهرمانی بی‌قرار که آرامش را فقط در میدان جهاد پیدا می‌کرد.

من هفت ساله بودم و محمود پنج سال داشت، با هم به مکتب‌خانه می‌رفتیم. او همیشه مراقیم بود. حتی وقتی از کنار مغازه‌ای می‌گذشتیم و صدای موسیقی حرام پخش می‌شد، گوش‌های خودش را می‌گرفت و به من می‌گفت: «تو هم دستت را روی گوش‌های بگذار تا نشنوی.» پرسیدم: «چرا؟» پاسخ داد: «یک لحظه شنیدن موسیقی هم اثر می‌گذارد.» از همان بچگی به من درس زندگی می‌داد.

یادم هست وقتی در مکتب‌از‌هرا درس می‌خواندم، محمود رساله‌ی امام خمینی(ره) را به دستم داد و گفت: «به مکتب ببر، تا معلم‌ها امام را بشناسند.» من ترسیدم، اما او می‌گفت: «باید همه امام را بشناسند.» با اینکه کوچک بود، خیلی بزرگ فکر می‌کرد. هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که روز‌هایش را با نوشتن تکلیف سرسپرده بود. به جبهه برگشت. با همین کاملی می‌گرفت. حتی وقتی خیلی تشنه می‌شد، می‌گفت: «من روزه‌ام را نمی‌شکنم.» استقامت عجیبی داشت. از شوخی‌هایش این بود که وقتی خواب بودیم نمک در دهانمان ریخت تا بیدار بشویم. تست ما را تاب می‌داد تا جیع یزیم و به پدر شکایت کنیم. با همین شیطنت‌خانه را پر از خنده می‌کرد.

برادرم محمود، از همان کودکی با قرآن مأنوس بود. من و او در مکتب‌خانه آموزش قرآن می‌دیدیم و همیشه علاقه داشتیم عتانی آیات را بفهمد و در زنگی به کار ببندد. امروز پس از گذشت سال‌ها، بیش از هر چیز شجاعت، دشمن‌شناسی و ایمان او در ذهن و قلبم زنده است. محمود، جوانی ولایت‌مدار، شجاع و مطیع امام بود. مردی که هیچ‌گاه از دشمن نمی‌ترسید و با آنها سازش نمی‌کرد.

و حیای بی‌نظری داشت و بر نگاهش به نامحرم بسیار حساس بود و کنترل گر خوش‌رفتار و خوش‌سخن بود. به پوشش و حجاب، چه برای خواهرها، چه برادرها، اهمیت می‌داد. کنترل‌شده و با حساسیت ویژه غذا می‌خورد؛ به‌طوری که هیچ‌وقت سیر نمی‌خورد. گاهی بر روی زمین می‌خوابید و می‌گفت: «باید آماده باشیم، به دنیا وابسته نشویم.» زیاد ذکر می‌گفت و به حضرت زهرا(س) انتخاب کرده بود، به خاک سپرده شد. حمید با شهادتش، آرزوی شهادت داشت. هیچ‌وقت عصیانیتش را ندیدم.

حاج موسی کاظم به بچه‌ها در مسجد قرآن یاد می‌داد و به مکی‌ری تنبویق می‌کرد. وقتی حمید ۲ ساله مکی‌ری شد، امام جماعت بعد از نماز بلند شد، بوسیدش و عطر و یک اسکناس ۱۰۰ تومانی سه او هدیه داد. همه تعجب کردیم، چون بچه‌های دیگر صوت قشنگ‌تری داشتند. بعد از شهادتش، حاج‌قا در یک جمع گفت: «لحن و اخلاص حمید مرا مجذوب کرد. خود را به سن گذاشته‌ام؛ ولی وادار شدم بلند شوم و هدیه بدهم.» این ماجرا عشق حمید به مسجد و مجلس مذهبی را بیشتر کرد و اولین قدم‌های شخصیتش را شکل داد.

نحوه شهادت: اصابت گلوله به سر
مزار شهید: حرم مطهر امام رضاع)، صحن آزادی، بهشت ثامن

شهید حسن عامل
ولادت: ۱۳۴۰ – مشهد مقدس، استان خراسان رضوی
شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۲۲ – منطقه بدر، عملیات بدر
نحوه شهادت: اصابت گلوله به سر
مزار شهید: حرم مطهر امام رضاع)، صحن آزادی، بهشت ثامن

شهید حسن عامل
ولادت: ۱۳۴۲ – مشهد مقدس، استان خراسان رضوی
شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۲۲ – منطقه بدر، عملیات بدر
نحوه شهادت: اصابت گلوله به سینه
مزار شهید: حرم مطهر امام رضاع)، صحن آزادی، بهشت ثامن

شهید بزرگ‌ترین عارفان انسانیت‌اند آنان که با چشم دل، زیبایی بی‌کران مقام بندگی را دیدند و با آگاهی کامل، راه شهادت را برگزیدند. تا دل و جان خود را از زرق‌وبرق زدم، خدای فانی پاک نگاه دارند. شهیدان حسن و رمضان عامل، زدم (بدرخانم حمید)، گفت نگارن نشان. ولی دلم آرام و